

گفت وصیت‌نامه‌ام را باز نکن!

خیلی التماس کرد؛ گفتم بگذار برود دیگر، نمی‌شود نگهش داریم، یعنی من را خسته کرد این قدر در خانه گریه و زاری کرد و و قرآن و دعا خواند. گفت الان بهت زنگ می‌زنم و گوشی را به مسئول ثبت‌نام می‌دهم؛ تو هم از دل و جان به من اجازه بده. نمی‌دانم کی بود. از من پرسید: حاج‌خانم شماسه تا بچه‌داری و مستاجر هستی، چطور می‌گذاری همسرت برود؟ همسرت کارش چیست؟ گفتم همسرم در تجریش پیمانکار است و کار ساختمانی می‌کند، خدا را شکر کارش خوب است. گفتش که بچه‌های تو خیلی کوچک هستند، الان عکس‌های‌شان را آورده‌ام و دیدهم. سوریه منطقه جنگی است؛ حاج‌خانم شما اجازه می‌دهید من ثبت‌نام کنم؟ گفتم ثبت‌نام کنید؛ همسرم را نمی‌شود نگه داشت. یک هفته سر کار نمی‌رود، خواب‌حضرت زینب را دیده. گفت باشد ما ثبت‌نام می‌کنیم اگر اجازه شما باشد. گفتم ثبت‌نامش کن. سه‌شنبه بود آقا محمد ثبت‌نام شد. یکشنبه هفته بعد اعزام شد سوریه. اوایل سال ۹۴ بود. از دفتر فاطمیون در میدان نارنج شهری اعزام شد. گفتم حالا بگذار برود یک زبازتی بکند. آقا محمد که سال ۹۴ رفت، چهار ماه در ایران آموزش دید. بعد از دو ماه که در یزد بود، زنگ زد. با پسر خواهرم اعزام شده بود؛ پسرخواهرم دو ماه که آموزش دید؛ رفت سوریه. از آنجا به من زنگ زد و گفت من آمدم ولی «محمد» هنوز نیامده. گفتم شما دو نفر با هم رفتید، چطور نیامده؟ گفت محمد می‌خواهد آموزش فرماندهی هم ببیند، دو ماه دیگر می‌آید. در این چهار ماه به ما زنگ نزد. بعد از چهار ماه یک روز بعد از ظهر به من زنگ زد و گفت بیاست فرودگاه امام خمینی. ما پرواز داریم می‌خواهیم برویم، من یک وصیت‌نامه دارم، وصیت‌نامه من و کارت عابر بانکم را دست بدهم. شاید رفته‌م و شهید شدم؛ وصیت‌نامه‌ام هم وگرنه نشود؛ این طرف و آن طرف نیفتد. برای این چهار ماه همه چیز خریده بود و گذاشته بود خانه. پول گذاشته بود خانه تا برود و برگردد. کرایه خانه را هم برای شش ماه حساب کرده بود و گفته بود نمی‌آیم. به جز این که ما فقط برویم میوه و نان بگیریم؛ چیز دیگری نمی‌خواستیم. در فرودگاه امام خمینی. آنجا دیدم برای خودش ریش گذاشته، من شناختمش. الان عکسش را داریم، مال آن موقع که هنوز نرفته بود سوریه. بعد که می‌خواست به سوریه برود، ریش گذاشته بود. من شناختمش؛ منتظر بودم که بیاید. بچه‌ها زیاد بودند. یک باره دست تکان داد که بیا، رفتیم آنجا، خیلی گریه کرد و گفت واقعا من شرمندهم که این‌طور شما رانتهای می‌گذارم و می‌روم. اگر شهید شدم من را حلال کنید. بچه‌ها را نگه دار، خرجی که کم ندارید، پول گذاشته‌خانه، کرایه خانه را هم حساب کردم، دارم می‌روم منطقه جنگی... وصیت‌نامه‌اش را دست من داد گفت این وصیت‌نامه را الان باز نکن و برو. گفت بروم سوریه، تماس می‌گیرم، گوشی با خودش نمی‌برد، رفت ولی نتوانست به ما زنگ بزند. دو ماه که در سوریه بود. اصلا تماسی با هم نداشتیم. ما خیلی نگران بودیم با بچه‌ها؛ خانه‌مان هم مستاجر بود.



برای حل جدول اعداد باید در هر مربع کوچک‌تر ۳ در ۳ هیچ عدد تکراری وجود نداشته باشد. همچنین هیچ عددی در یک سطر یا ستون مربع بزرگ ۹ در ۹ تکرار نشده باشد.

همسر شهید رضایی می‌گوید: صاحبخانه‌مان وقتی فهمید همسرم رفته سوریه، آمد و گفت شما باید از خانه‌مان بروید! خانه را خالی کنید؛ دو ماه است خبری از شوهرت نیست؛ شاید شهید شده باشد؛ من نمی‌توانم شما را نگه دارم! در آن دوران خیلی سختی کشیدیم، باورم نمی‌شد صاحبخانه بیاید و چنین حرفی بزند. صاحبخانه‌مان یک پیرمرد بود که بعد از این که همسرم آمد، فوت کرد؛ خیلی مرا اذیت کرد! مرا با

ظلم صاحبخانه به خانواده مدافع حرم!



میتهم رضایی مهرپایادی
از دیروز گروه پایداری

هفته گذشته درمفحه پایداری، همسر شهید رضایی از وضعیت زندگی همسرش گفت و این که در تجریش، کار و بار خوبی داشت. حالا که با او آشنا شدیم در ادامه، ماجرای آشنایی محمد رضایی با مدافعان حرم و تصمیمش را برای رفتن به سوریه پی می‌گیریم.

۱/ برسم به وقتی که محمداقا تصمیم گرفت به سوریه برود. کارش به مشکل نخورده بود؟

در آن مسیری که می‌رفت سر کار، یک روز در مترو خوابش می‌برد. هیچ وقت نمی‌شد محمداقا خوابش ببرد و سر کار نرود و رد شود. خوابش برده بود و حدود ساعت ۱۲ زنگ زد که مامهمان داریم. گفتم تو چران رفتی سرکار؟ چه مهمانی داریم؟

گفت در مترو خوابم برده، یکبارہ بلند شدم دیدم مسیر را رد کرده‌ام... هر چه پرسیدم مهمان کیست؟ چیزی نگفت. خانه که آمد دیدم یکی از مدافعان حرم همراهش است. سال ۹۲ بود. شب که آمد، تعریف کرد که در مترو یکبارہ بلند شدم دیدم مسیر را رد کرده‌ام و خیلی دور شده‌ام. دیدم کنار دستم پسر جوانی نشسته. همین‌طور حال و احوال کردیم. با او صحبت کردم و گفت من از سوریه آمده‌ام، اینجا کسی را ندارم بروم خانه‌شان. خیلی خسته بود، من هم دلم سوخت، گفتم همشهری‌مان است، بیاورمش خانه خودمان. آقا محمد او را آورد و برایش لباس خرید و خیلی از او

این بچه‌های کوچک چنان اذیت می‌کرد که مدام گریه و زاری می‌کردم که خدایا چه کار کنم. محمد آقا هم هیچ تماسی با ما نمی‌گرفت. یک روز صبح برای نماز بلند شدم، نماز خوانده بودم و داشتم قرآن می‌خواندم که گوشی‌ام زنگ خورد. شماره ناشناس بود. جواب دادم و دیدم آقا محمد است. گفت که من پشت در هستم، در را باز نمی‌کنی؟ یعنی در این دو ماه که رفته بود تماس نگرفت تا پشت در خانه که رسید و باگوشی راننده

بذیرایی کردیم. یکی دوشب خانه ما ماند.

۲/ اهل کجا بود؟

نمی‌دانم. همشهری خودمان و افغانستانی بود. خانواده‌اش ایران نبودند اما خودش می‌آمد و می‌رفت سوریه و برمی‌گشت. شب که خانه‌مان بود، فیلم‌های ترسناک داعش را که سر می‌پریدند، نشان ما می‌داد. تعریف می‌کرد سوریه این‌طور است و جنگ خیلی شدید شده. من پیش خودم گفتم که اگر آقا محمد بخواهد برود من هیچ وقت نمی‌گذارم. با خودم می‌گفتم چرا آقا محمد این را آورده؟! ناراحت شدم؛ پیش خودم گفتم یک وقت نگوید به شوهرم و او را ببرد سوریه. این

بنده خدا بعد از دو شب که خانه‌مان بود، رفت. هیچ خبری از راه سوریه نبود. آقا محمد هیچ وقت نگفت من می‌روم. تا این که سال ۹۴ راه کرپلا و اریمن باز شد و همه می‌رفتند کرپلا! آقا محمد بعد از ظهر از سر کار آمد؛ خیلی خسته بود. همین‌طور که از آمدن گفت یک خبر خوب دارم؛ شما بروید کرپلا. من همین‌طور ماندم و جا خوردم. گفتم کرپلا؟ گفت همه دارند کرپلا می‌روند، شما نمی‌روید؟ بچه من! خیلی کوچک بود. گفتم محمد! من سه تا بچه کوچک دارم، تو هم کارت در تجریش و دور است، هر روز می‌روی سر کار، چطوری برویم؟ فکر می‌کردم منظورش این است که با هم برویم. گفت من نمی‌آیم؛ شما بروید. ماشین هماهنگ کردم شما را تا مرز ببرد. شما بروید کرپلا.

۳/ این قدر عجله داشت؟

دیدم خیلی خسته است. بلند شدم جای بریزم، گفت فقط برو لباس‌هایت را بگیری، چادرت را بپوش و وسایلت را جمع و جور کن که راهی بشوی. بعد رفت در اتاق. مدام به من اصرار می‌کرد، یعنی با عجله می‌خواست راهی‌مان کند. اصلا اجازه نداد با او صحبت کنم. دیدم خودش رفته کوله‌پشتی آورده و لباس‌های مرا گذاشته، پول هم گذاشته و به من می‌گوید این پول‌های خودم است و گذاشتم در کیف. این پول زیاد است. کرایه ماشین را جدا گذاشتم. شما راه یفتید و بروید. گفتم بچه‌ها چه؟ شما چه؟ گفت من نمی‌آیم. گفتم من هم نمی‌روم! گفت یک ساعت دیگر ماشین می‌آید. با عمویم و پسرعمویش هماهنگ کرده بود و من نمی‌دانستم. یک ساعت گذشت. ما همین‌طور با هم بحث می‌کردیم که من نمی‌روم و با هم برویم و بچه‌ها کوچک هستند؛ سر کارت چه می‌شود؟ گفت من تا شما از کرپلا برنگشتید، سر کار نمی‌روم. بچه‌ها را نگه می‌دارم، شما بروید.

۴/ یعنی قرار بود بچه‌ها بمانند تهران؟

بله. عمویم یک ساعت دیگر ماشین گرفتند و آمدند،

زنگ زد. من این قدر خوشحال شدم؛ اول باورم نشد محمداقا زنگ زده؛ رفتم پشت در و نگاه کردم ببینم کس دیگری نباشد. دیدم بله پشت در است. وقتی از در آمد داخل، گفتم رفتی زیارت کردی، زیارت قبول، دیگه نمی‌روی سوریه؟ خنده کرد و گفت بگذار من بیایم خانه، اقلا خستگی‌ام در شود بعد از این حرف‌ها بزن. گفتم من این قدر سختی دیدم وقتی تو نبودی...



قسمت دوم

گفت وگو با گل‌بخیر شریفی، همسر شهید مدافع حرم فاطمیون، محمد رضایی

از خواب در مترو تا رویای حضرت زینب (س)

این سری شخصا برای خودش فرستاده و آمده‌ام، هر حاجتی که دارد را به او بده. خلاصه برگشتیم و آمدیم ایران. یک اتاق خواب کوچک داشتیم، وقتی نماز می‌خواند، جانمازش را تا می‌کرد و با قرآن کوچکش همیشه روی طاقچه می‌گذاشت. ولی من که آمدم دیدم جانمازش توی اتاق خواب همین‌طور پهن است. من رفتم بدو بدو که جانماز را جمع کنم، قرآن و یک مفاتیح و آیة الکرسی آنجا گذاشته بود. گفت دست زن به اینها. گفتم چرا؟ گفت من حاجتم را گرفتم، شب خواب حضرت زینب را دیدم، دلم نمی‌آید دیگر سر کار بروم. من که خواب دیدم، به نیت حضرت زینب گفتم جانماز را دیگر هیچ وقت جمع نمی‌کنم، هر وقت که دلم بخواهد و بتوانم نماز بخوانم، قرآن بخوانم، شب قرآن می‌خواندم و گریه می‌کرد. می‌گفت می‌شود یک روز بخوانم. چنان از خوابش ترسیده بود که وقتی من آمدم لیش کلا تبخال زده بود. طوری شده بود که نه ناچار می‌خورده شام؛ اهل بگو و بخند و مهمان‌نواز بود، ولی دیگر کنار کسی نمی‌رفت، خانه‌کسی نمی‌رفت. هر کسی زنگ می‌زد می‌گفت حوصله ندارم. یک طورهایی مریض بود. همین‌طور نماز می‌خواند، قرآن می‌خواند و گریه می‌کرد. می‌گفت می‌شود یک روز بروم سوریه؟ گفتم این حرف‌ها را از خودت دور کن؛ من اصلا اجازه نمی‌دهم بروی. مدام نماز می‌خواند و گریه می‌کرد. می‌گفت یا حضرت زینب! من خواب تو را دیدم‌ام، خودت کمک کن که من بتوانم بیایم پیشش. این‌طور که می‌گفت من مدام می‌گفتم این قدر التماس نکن، من نمی‌گذارم شما بروی. گفت چرا نمی‌گذاری بروم؟ من دو بار شما را کرپلا فرستادم، آیة الکرسی نگذاری من بروم حرم حضرت زینب را زیارت کنم؟ گفتم نمی‌گذارم به خاطر این که آنجا جنگ است، بچه‌های من کوچک هستند. مدام اصرار می‌کرد. یک هفته همین‌طور گریه و زاری کرد. بعد از یک هفته گفت می‌خواهی بگذار می‌خواهی نگذار! دیگر نمی‌توانم؛ من می‌روم...

۱/ پس همچنان اصرار می‌کرد که برود...

می‌رفت سر کار و می‌آمد و می‌گفت اصلا دلم به کار نمی‌رود. یک هفته التماس می‌کرد که بگذار من بروم. آخر من را قسم داد و گفت به همان حرم امام حسینی که رفتی و زیارت کردی، قسَمَت می‌دهم! اگر نگذاری من بروم، من یک طوری‌ام می‌شود. من خواب دیده‌ام و از خوابم ترسیده‌ام. هر چه اصرار کردم سر کار نرفت. گفتم من می‌روم دفتر فاطمیون و می‌پرسم ثبت‌نام چطوری است. رفت زنگ زد و گفت ثبت‌نام نمی‌کنند. گفتم چرا؟ عکس بچه‌ها و خودم را گرفته بود برده بود، گفته بودند باید اجازه همسرت باشد. من پشت تلفن خندیدم و گفتم خوب شد که اجازه همسری خواهد، من الان دیگر نمی‌گذارم. پشت تلفن گریه کرد، التماس کرد، گفت خانم من می‌آیم روی دست و پایت می‌افتم، فقط یک بار بگذارم من بروم.

ادامه دارد...

برش

خانه بی قرآن، خانه نیست!

من می‌روم دنبال خانم؛ آمدیم گوسفند را سر ببرید. دست بچه‌ها همه گل داده بود. آمدیم خانه، دیدم خیلی از دوستانش را هم دعوت کرده بود که خانمم می‌آید شما هم بیایید مهمان من باشید. وقتی آمدم خانه، دیدم همسرم عوض شده. همیشه نماز و قرآنش را می‌خواند و به من می‌گفت هر کسی که در خانه‌اش قرآن نخواند، آن خانه، خانه نیست. مؤمن کسی است که هر روز در خانه‌اش قرآن تلاوت می‌شود. خانم تو امروز قرآن خواندی؟ می‌گفتم بله. خیلی به نماز و قرآنش پایبند بود. دیدم آب و هوایش‌طور دیگری شده، چون ما از کرپلا آمده بودیم، یک هفته مهمان داشتیم. هیچ چیز هم نمی‌گفت، از سوریه حرفی نمی‌زد؛ فقط می‌رفت سرکارش و برمی‌گشت، سال بعد دوباره گفت برو کرپلا.

